

بولوار

دل‌های شکسته

پرویز دوائی



دوائی، پرویز، ۱۳۱۴ -

بولوار دل‌های شکسته / پرویز دوائی. - تهران: روزنه کار، ۱۳۸۳.
۱۵۶ ص.

ISBN 964-6728-45-6

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۴۳/۶۲

ب ۲۶ و / ۸۰۴۴ PIR

ب ۷۳۶ د

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۸۳-۲۸۸۸۱ م

کتابخانه ملی ایران

بولوار دل‌های شکسته

نویسنده: پرویز دوائی

ناشر: روزنه کار

عکس و طرح جلد: عزیز ساعتی

امور رایانه: م. نظریزور

روی جلد: کارگاه هنری روزنه کار

چاپ: ارمغان

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۸۴

حق چاپ محفوظ است

تلفن: ۸۸۲۸۲۰۹

تهران: خیابان استاد مطهری - خیابان جم - خیابان حجت - شماره ۳

Email: rowzanehkar @ noavar.com

ISBN 964-6728-45-6

شابک ۹۶۴-۶۷۲۸-۴۵-۶

مقدمه

در ستایش عشق و زیبایی و رؤیا

هوشنگ گلمکانی

راست است که دارم برای کتابی از پرویز دویلی مقدمه می‌نویسم؟ این بختی است که خودش نصیبم کرد و حالا مانده‌ام با این بخت خوش چه کنم، و آیا تاب و ظرفیت و لیاقتش را دارم؟ مثل خود او که مانده بود دربارهٔ سرگیجه چه بنویسد، حالا من هم سرگیجه گرفته‌ام. دست کم خوانندهٔ این کتاب باید از علاقه و ارادتم به آن وجود نازنین و نوشته‌هایش باخبر باشد که اگر از خودم بپرسید، این دو کلمه هم برای توصیف آن احساس کافی نیست، و همین، کار را برایم مشکل‌تر می‌کند. عشق هم کافی نیست. حالا وحشت برم داشته دربارهٔ کسی که - با قاطعیت - بیش از همهٔ آدم‌های دنیا، از هر قرن و عصری، زیباترین و دوست‌داشتنی‌ترین احساس‌ها را در من برانگیخته، چه بنویسم که شرح و توضیح کافی و گویایی از آن حال و احساس باشد.

اغراق می‌کنم؟ برای دیگران شاید، اما برای خودم، حتی این واژه‌ها هم گویا و کافی نیست. چاره‌ای ندارم جز این که دست‌وپایی بزنم.

هجده سال پیش که دختر بزرگم غزل کلاس اول دبستان بود، طبق روال نظام آموزشی آن سال‌ها و هنوز، باید هر شب یک صفحه مشق می‌نوشت، باید به او مشق می‌گفتم. شب‌هایی که نوبت من بود، علاقه‌ای به تکرار کلمه‌ها و جمله‌های کتاب

درسی نداشتیم. روزهایی بود که غرق در کتاب باغ دوایی بودم و چون داستانی ساده با تعبیرها و کلمه‌ها و جمله‌هایی ساده بود، آن شب‌ها کتاب را برمی‌داشتم و بخشی از آن را به غزل دیکته می‌گفتم. به‌خصوص قصه «یک تکه آینه» را که خیلی دوست دارم. غزل که از این دیکته‌ها ننوشته بود، با حیرت نگاهم می‌کرد، اما صبورانه می‌نوشت. وقتی به کلمه‌هایی می‌رسیدم که هنوز حروف و آوایش را درس نداده بودند، و می‌گفت «هنوز نخوانده‌ایم»، آن را با کلمه دیگری عوض می‌کردم. مثلاً به جای «صبح»، می‌گفتم «بامداد». او می‌نوشت و از همان سال‌ها، او هم علاوه بر الفبا، علاقه به دوایی را هم آموخت؛ الفبا را با دوایی آموخت، کتاب‌هایش را خواند و هر وقت از دوایی مطلب و نوشته تازه‌ای می‌رسد، جزو اولین خواننده‌های دست‌نویس‌هایش است. دست‌خط دوایی را می‌شناسد و هر وقت روی میز من به کاغذ و نوشته‌ای به خط او برمی‌خورد، حتماً باید بخواند.

چند سال پیش در سفری به مشهد، به سراغ یکی از بستگان رفتم که خیاطی قدیمی است و بیش از ۳۵ سال است در انتهای کوچه‌ای منشعب از فلکه دروازه قوچان مغازه خیاطی دارد. نشسته بودیم و گپ می‌زدیم که یکی از دوستان هم‌سن‌وسال‌ش از راه رسید. مردی بود آرام و تودار که سال‌هایی سپاهی و در جبهه بوده و هنوز زخم جنگ را بر پیکر داشت. در لابه‌لای صحبت‌های‌شان قوم‌و‌خویش ما خواست مرا به دوستش معرفی کند و وقتی اسم مجله «فیلم» آمد، این مرد میان‌سال که اصلاً گمان نمی‌کردم اهل جدی سینما و خواندن درباره فیلم باشد، تنها چیزی که گفت فقط یک سؤال بود: «راستی از آقای دوایی چه خبر؟»

نقد‌ها و نوشته‌های سینمایی پرویز دوایی حکایت دیگری‌ست که یک روز باید کسی کفش و کلاه کند برای کندوکاو در آن‌ها. این کار، لااقل حالا و در مقدمه این کتاب، مناسبتی ندارد. مختصر آن‌که او به‌حق تأثیرگذارترین منتقد فیلم در ادبیات سینمایی ایران خوانده می‌شود و پس از سی سال که از آخرین نوشته‌های سینمایی و پایان کارنامه ممتد مطبوعاتی‌اش می‌گذرد، هنوز کسانی نوشته‌هایش را به یاد

می‌آورند، به آن‌ها مراجعه می‌کنند، از آن‌ها نقل می‌کنند و حتی کسانی از نسلی که پس از مهاجرت او متولد شده‌اند به نوشته‌هایش توجه نشان می‌دهند و به دنبال آن‌ها می‌گردند. پرویز دویی ابداع‌کننده درآمیختن احساسات شخصی منتقد با نقد فیلم در ادبیات سینمایی ایران و تبدیل آن به یک نوشته شیرین ادبی برای خارج کردنش از قالب متنی صرفاً تئوریک و خشک و آکادمیک با هدف ایجاد جذابیت در نوشته، کشاندن خواننده به درون متن و دنیای اثر، و تأثیرگذاری بیش‌تر بر اوست.

اما نوشته‌های غیرسینمایی او دنیای دیگری‌ست؛ این‌هایی که نمی‌دانم قصه بنامم یا قطعه یا قصه‌واره یا خاطره؛ که هر کدام برای من حکم شعری منشور دارد و هربار با خواندن آن‌ها درشان غرق و بی‌تاب و بی‌خود می‌شوم. یک پوشه از نامه‌هایش دم دستم دارم که گاهی یکی را برمی‌دارم و برای تلطیف روح و روان می‌خوانم، اما — هرچند بی‌ادبی است — هیچ‌وقت تا به حال جواب هیچ‌یک از نامه‌هایش را ندادهام. می‌ترسم. چی بنویسم؟ انگار آواز خوان خوش‌صدایی برای آدم بخواند و بخواهی با صدایی نخراشیده به آوازش پاسخ بدهی. ترجیح می‌دهم تماس تلفنی بگیرم و بگویم دست‌خط‌تان رسید آقا (میانه‌ای با تأیید و کامپیوتر و اینترنت و ایمیل ندارد؛ فقط گاهی از فکس استفاده می‌کند)، زبان قلم کوتاه است...

از میان این کتاب‌های دویی، بازگشت یکه‌سوار خاطرات سینمایی او از دوران کودکی و نوجوانی‌اش است، اما من بیش از همه عاشق فصل آخرش هستم که غیرسینمایی‌ترین فصل آن است؛ جایی که با بهرام در آن روستا صبح زود می‌روند تا تن‌شان را به آب رودخانه بزنند. لطیف و پر از شور زندگی‌ست. دیوانه‌ام می‌کند. هر کتاب او نخ تسبیحی پنهان دارد که آن‌ها را به هم پیوند می‌دهد و به‌سختی می‌شود یکی را در دیگری جای داد؛ هرچند که رشته‌ای ظریف‌تر نیز همه این‌ها را به هم وصل می‌کند و در پس آن‌ها، دلی نازک و حساس و شاعر و چشمی تیزبین و ذهنی نکته‌سنج و حافظه‌ای قوی و دستی توانا که کلمه‌ها و تعبیرهای جاندار و گویا و زیبا به‌فراوانی دم دست دارد، پیداست. پس از سی سال که از مهاجرتش می‌گذرد، موقع نوشتن که هیچ، حتی موقع حرف زدن یک کلمه بیگانه

هم توی جمله‌هایش نمی‌آورد و طی ساعت‌ها هم‌زبانی با او و گوش سپردن به حرف‌هایش، احساس نکردم که در این امر نیاز به زحمتی آشکار داشته باشد که مثلاً آن‌قدر باطمینان حرف بزنند تا کلمه‌ها را سر فرصت بیابد. سی سال دوری مداوم از خاستگاه زبان مادری برای این‌که کلام آدم به طور طبیعی با واژه‌های بیگانه بیامیزد، زمان کمی نیست. در عوض از تعبیرها و کلمه‌های هم‌زبان‌های افغانی‌مان که شاعرانه‌ترند، گاهی استفاده می‌کند. به اضافه این‌که بسیار «به‌روز» است و کتاب‌ها و نشریه‌های تازه را می‌خواند و در جریان رویدادها و تحولات مهم فرهنگی ایران هست.

باغ و ایستگاه آبشار خویشاوند هم‌اند و سبزپری با بولوار دل‌های شکسته. با این حال، هر کدام تفاوت‌هایی نیز با هم دارند. دو مجموعه اول بیش‌تر متکی به خاطره‌هایی هستند که روایت در آن‌ها قوی‌تر و پررنگ‌تر از دو مجموعه بعدی است. تقریباً هر کدام داستان و ماجرای دارند که با تخیل نویسنده آمیخته‌اند. باغ بیش‌تر به دنیای کودکی برمی‌گردد و ایستگاه آبشار به نوجوانی. البته در هر یک از آن‌ها، محدود نوشته‌هایی مربوط به دوران قبل و بعد هم وجود دارد. در باغ، خیال بیش‌تر از قصه و ماجرا هست بر بستر اتفاق ساده‌ای که می‌افتد؛ و در ایستگاه آبشار، قصه و ماجرا بیش‌تر می‌توان یافت، آمیخته به خیال. در همان قطعه «یک تکه آینه» (از مجموعه باغ) پسرک توی کلاس سرد و نمود مدرسه، موقع روخوانی یکی از بچه‌ها حوصله‌اش سر می‌رود، با نگاه به دوروبرش خیال‌بافی می‌کند، رد باریکه نور آفتاب را که از پنجره بالای کلاس به درون تابیده و پُرزه‌هایی که در آن غوطه می‌خورند دنبال می‌کند و بعد با تکه آینه‌ای که در جیبش دارد، نور را به سقف و دیوار کلاس می‌تاباند تا این‌که با پس‌گردنی معلم به خود می‌آید؛ تکه آینه‌اش زیر پای معلم خرد می‌شود و خودش پس از کتک خوردن باید برای ادامه تنبیه، بقیه وقت کلاس را پشت تخته‌سیاه بایستد. آن‌جا چشم می‌اندازد به گوشه سقف که «تاریک تاریک بود، مثل پیش‌تر. چرک بود، هیچی پیدا نبود، عین قیر، عین شب، هیچی نور نبود، تاریک تاریک بود» و فکر می‌کند بگردد و فردا یک تکه آینه دیگر

گیر بیاورد.

در قطعه «بادام» (از مجموعه ایستگاه آبشار)، دخترکی را تازه به کلاس می‌آورند و کنار راوی می‌نشانند تا الفبا را یادش بدهد، راهش بیندازد و او هوایی می‌شود. برای نوشتن کلمه بادام، دست دخترک را می‌گیرد تا کمکش کند. همه این قطعه شرح خیال‌بافی‌های پراحساس راوی پیرامون دخترک در طول نوشتن همین یک کلمه است که آرزو می‌کند تمامی نداشته باشد و تماس این دست‌ها تا ابد بماند. اما در قطعه‌های دیگری مانند «بچه‌گره» و «ختنه ممد» (در همان ایستگاه آبشار)، شرح واقعه بر خیال غلبه دارد. کم‌ترین رویت‌ها را در سبزی‌پری می‌توان یافت که عمدتاً شکل قطعه‌هایی انتزاعی را دارند، همه عاشقانه و همچون واگویه‌های ذهنی با خود یا مخاطبی خیالی، اغلب بی‌زمان و مکان که فقط در برخی از آن‌ها، از نشانه‌هایی شاید بتوان حدس زد که در تهران می‌گذرند یا پراگ، در نوجوانی یا سال‌های بعد. شاید هم نه.

بولوار دل‌های شکسته سرآمد سبک دواپی (بله، سبک) است و تقریباً همه قطعه‌ها عاشقانه‌اند؛ خیال‌هایی درباره عشق‌های کوتاه و گذرا و بی‌فرجام و گاه بدفرجام. راوی در اتوبوسی، خیابانی، جایی لحظه‌هایی، دقایقی با زیبارویی برخورد می‌کند و مرغ خیالش به پرواز درمی‌آید. بعد، خیلی زود، به فاصله چند ایستگاه اتوبوس یا حداکثر چند روز، همه چیز تمام می‌شود. دواپی اغلب راوی و توصیف‌کننده عشق‌های بی‌فرجام و بی‌وصال است. شاید بنا به آموزه‌ای یا دیدگاهی که منبعش را دقیقاً نمی‌دانم اما خاستگاهش قطعاً شرق است، عشق در فراق معنا می‌دهد و کامل و بی‌شائبه است، بی‌پیرایه است، هرچند که اغلب شاعران در آرزوی وصال سروده‌اند. عاشقانه‌های دواپی اغلب بی‌کلام هستند و در نگاه و خیال خلاصه می‌شوند، بس که معشوق‌های خیال او اثیری و افسانه‌ای‌اند و در عینیت و وصال فرو می‌ریزند. شاید در تماس و وصال، لک برمی‌دارند، چرک و زمینی می‌شوند. زیباترین و بیش‌ترین نوشته‌های دواپی همین عاشقانه‌های او هستند، اما با این‌که شورانگیزترین بخش‌های این نوشته‌ها توصیف ظاهر محبوب است، هیچ نشانی از اروتیسم در این توصیف‌ها نمی‌شود یافت. و همین، عشق و زیبایی را از

نگاه او، به جلوه‌های مقدس هستی بشر تبدیل می‌کند. «ستایش عشق و زیبایی و رؤیا» که عنوان این نوشته است، کامل‌ترین توصیف بولوار دل‌های شکسته و خیلی از آثار اوست. این عنوان را از آخرین قطعه همین مجموعه («ارکستر سازهای برنجی») گرفته‌ام؛ آن‌جا که راوی، موسیقی فیلم زیر بام‌های پاریس را می‌شنود و رنوار را شاعری که ستایشگر «عشق و زیبایی و لحظه‌های خوش خاطره‌های قشنگ پریده و رفته» است توصیف می‌کند؛ «این آقای همیشه‌زنده و همیشه جوان و عاشق و زیبایین و زیباپرست که عمری تلاش در تجسم رؤیا داشت و در پس زدن هجوم اخبار روز و خبرسازها داشت.» پرویز دواپی، رنوار من است.

نمی‌خواهم نوشته‌های دواپی را «نقد» یا حتی «تحلیل» کنم. این‌ها کتاب‌های بالینی‌ام هستند تا مدام روحم را با آن‌ها شست‌وشو بدهم، یا الهام یکی را بردارد و مثل فال حافظ یکی‌شان را بلندبلند بخواند تا اشک هردوی‌مان در آید و آن وقت سر راحت به بالین می‌گذارم. من خود را در آن‌ها می‌یابم، بس که این لحظه‌ها و احساس‌ها آشنايند، آن‌ها را تجربه کرده‌ام، زندگی کرده‌ام، اصلاً در خیلی از لحظه‌ها و گذرگاه‌های این بولوار دل‌های شکسته حضور دارم، یا همان راوی‌ام یا جایی در کنار او، وقتی که می‌رود تا برای گرفتن بولتنی یا پرسشی، به بهانه‌ای او را ببیند و ظاهراً منعش می‌کنم که نرود و خودش را گرفتار نکند، اما دلم می‌خواهد برود و آن حال و لحظه‌ای را تجربه کند که آدم همه عمر در پی‌اش است، تا بعد که رفت و دید و آمد، از توصیف‌هایش لذت ببرم و سیراب شوم، در آن‌ها شریک شوم.

این‌ها احساس‌ها و لحظه‌های مشترک خیلی از آدم‌ها بوده‌اند و هستند. پاییز همین امسال در اولین جشنواره فیلم «دیدار» در دوشنبه (تاجیکستان) فیلم کوتاه زیبایی دیدم از یک فیلم‌ساز جوان گرجستانی به نام **سطح دریا** (گئورگی آواشویلی) که بسیار شبیه همین قطعه‌های دواپی بود. نوجوانی در یک ایستگاه خلوت قطار، در مسیری پربرف و کوهستانی و پیچ‌پیچ که قطار ناچار به آهسته رفتن است، چشمش در کوبه‌ای به دخترکی چشم‌عسلی می‌افتد. یک نگاه و خیره ماندن و لرزیدن. قطار راه می‌افتد و فاصله ایستگاه‌ها کم‌است. پسر از شیب بی‌راهه،

دوان دوان خودش را به ایستگاه بعدی می‌رساند در طلب نگاهی دیگر. و باز ایستگاه بعدی که حالا توجه دخترک هم به او جلب شده و نگاه‌ها لحظه‌هایی در هم گره می‌خورد و حتی دخترک لحظه‌هایی می‌ایستد و دویدن او را تماشا می‌کند. در ایستگاه سوم، پسرک دیگر جا می‌ماند و فقط با نگاهی رفتن قطار را تماشا می‌کند. عین نوشته‌های دواپی بود، منهای توصیف واگویه‌های ذهنی پسرک، که آن را خود تماشاگر، اگر بخواهد، باید انجام دهد. در ایستگاه‌ها بجز پسرک و در قطار بجز دخترک هیچ‌کس نیست و این، وجه رؤیاگون فیلم را تشدید و به دواپی نزدیک‌تر می‌کند. به جوان فیلم‌ساز گفتم که فیلمش را دوست داشتم و اضافه کردم که چه قدر فیلمش شبیه نوشته‌های یک نویسنده هموطن من است. صحبت‌های همدلانه درباره فیلمش و توصیف‌هایم از نوشته‌های دواپی برای او ادامه پیدا کرد و فیلم‌ساز جوان گرجی با اشتیاق ابراز علاقه کرد که یک نسخه از بولوار دل‌های شکسته را برایش بفرستم تا با کمک یک فارسی‌زبان در کشورش، آن را بخواند. حالا منتظرم این کتاب از چاپ دربیاید تا یک نفر دیگر را هم در این عیش و لذت و سرمستی شریک کنم.

فهرست

۱۵		اقاقی‌ها
۲۷		آپارات
۳۵		یک چیز پرشکوه
۴۳		سفر سیزده
۵۳		چشم‌عسلی
۷۱		دیوار
۷۵		پنجره بلند
۸۵		به زمزمه بگو
۹۳		چشم‌ها
۹۹		باز هم اقاقی‌ها
۱۰۵		من، احمد
۱۱۱		زیر طاقی یاس‌های بنفش
۱۲۱		بولوار دل‌های شکسته
۱۳۹		مسافر خط ۱۸
۱۵۱		ارکستر سازهای برنجی